

# مسجد پروانه

سفر دختری آمریکایی به عشق و مسلمانی

جی. ویلو ویلسون

ترجمه محسن بدره

# مقدمه مترجم

ویلو که در این کتاب شرحی واقعی از حکایت آشنایی اش با آئین مسلمانی، سفرش به مصر، مسلمان شدن، عاشق شدن، ازدواج و بخشی از کارهای حرفه‌ای اش را می‌خوانیم، روزنامه‌نگار و نویسنده چندین کتاب طنز، رمان و... است. ویلو که به عنوان یک دختر آمریکایی ظاهراً تا ته خط خیلی از چیزها رفته، پس از زیر و بم‌های اعتقادی که برایش درباره ایمان، مسیحیت، اسلام و... پیش می‌آید، مدت‌ها در برابر مسلمان شدن مقاومت می‌کند و عاقبت هم بهتر است بگوییم، مسلمانی او را می‌شود.

از بین همه ربایندگی‌هایی که می‌توان در شرح سفر این دختر وطن‌پرست آمریکایی که اتفاقاً پس از مسلمانی اش نیز وطن‌پرست می‌ماند به وادی عشق و مسلمانی دید، رک‌گویی و بی‌پروایی اش در قبال همه چیز است.

در مواجهه اش با همه چیز زبان رک و گاه‌آگزنده‌ای دارد و به صغیر و کبیر رحم نمی‌کند، نه به آمریکا با اینکه وطن‌پرست است، نه به اسلامی که توی مصر می‌بیند با اینکه مسلمان است، نه به مصر با اینکه آنجا را دوست دارد و... و این وسط، به ویژه از خجالت سلفی‌های مصر حسابی درمی‌آید.

توصیف‌های ویلوجی. ویلسون از تجربه‌های زیسته خودش در مصر، می‌تواند شناختی لطیف و رباینده از قشربندی اقتصادی اجتماعی، فرهنگ سیاسی و فرهنگ دینی جامعه کنونی مصر به ما ایرانی‌ها بدهد. به‌ویژه اینکه خیلی از واقعیت‌های سیاسی و اجتماعی مصر که از دور می‌شنویم، برای ما بغرنج است و آن‌ها را نمی‌فهمیم.

و این داستان واقعی خیلی چیزهای دیگر دارد؛ سفرش به ایران، روایی که از امام حسین علیه السلام می‌بیند، قبل از اینکه وصفی درباره او بشنود، و با اینکه به قول خودش مسلمان سنی است و از تشیع اطلاعی ندارد، و ...

محسن بذره

پاییز ۱۳۹۲، تهران

# پیش درآمد

در بلندی‌های زاگرس بودیم که هوا عوض شد. ارتفاع زیاد، غبار دره‌ها را از هوا می‌زدود و می‌گذاشت هوا، کمی در ریه‌ها آواز بخواند. فشار جو کم شده بود. فهمیدم چیزی تغییر کرده است. ساعت‌ها بود که می‌راندیم و در طول دره‌ای فراخ، از میان قله‌ها به سمت شمال می‌رفتیم. بعد به طرف غرب پیچیدیم. حالا ماشین که پژویی قدیمی بود، با تقلای زیاد داشت از جاده‌ای پرییچ و خم در کناره کوه بالا می‌رفت و از لایه‌های صخره‌های متداخل دوره‌های زمین‌شناختی رد می‌شد.

برای یک لحظه، شدیداً به یاد وطنم افتادم. تقریباً یک سال پیش از آن، در بولدرد بودم. در دامنه تپه‌های کوهستان راکی در کلرادو. در آنجا، از ارتفاع صخره‌هایی که خیلی به این صخره‌ها شبیه بودند، می‌شد دره ملایمی را دید که از آن به دبیرستان می‌رفتم. همان جا رانندگی یاد گرفته بودم و پدر و مادر و خواهرم هنوز هم در آنجا زندگی می‌کردند. به پایین که نگاه می‌کردم و به دامنه هموار و یک‌دست، احساس کردم دوبین شده‌ام و اگر آن راه پرییچ و خم را یک ساعتی طی کنم، جلوی در خانه خودمان خواهم بود.

آن لحظه، احساسم کمی بیخود به نظر می‌رسید. تازه از مصر به ایران پرواز کرده بودم: سفری که آغازش هزاران مایل دورتر از کشور خودم بود. فکر کردم باید کاملاً بی‌معنا باشد که یک کوه و یک تغییر هوا در ایران، وادارم کند به خانه فکر کنم، در بهار ۲۰۰۴، در روزگار جنگ علیه ترور، برخورد تمدن‌ها و جهاد: چیزهایی که همه زندگی مرا، تقریباً تحمل‌ناپذیر کرده بودند. هنوز نفهمیده بودم کوه‌های زاگرس وقتی میلیون‌ها سال پیش از زیرزمین سر درمی‌آوردند، هیچ اسمی نداشتند و همین‌طور کوه‌های راکي و اینکه جذبه‌ای که سرزمین‌ها دارند، واقعی‌تر از تقسیم‌بندی‌های انسانی ایران و آمریکا و... است. آن زمان، ایمان داشتم. اولین بار در کوه بود که به الوهیت اندیشیدم و این کوه‌ها مرا به یاد آن موقعیت می‌انداختند. ولی هنوز به ایمان، ایمان نداشتم و به رابطه‌هایی که بین کوه‌ها یا خاطره‌ها احساس می‌کردم اعتماد نداشتم و حتی کمی بیشتر، بدگمان بودم. می‌توانستم بگذارم زاگرس خارجی بماند و آن خاطره را هم نوعی هم‌آیند و تصادف حساب کنم.

خوشبختانه این کار را نکردم!

احمد، راهنما و همراهم به سمت غرب اشاره کرد، به ورای قله‌هایی که تا افق کشیده می‌شدند: «اگه از اون سمت بری، به عراق می‌رسی.»

شیرازی بود، موهای نقره‌ای‌رنگ داشت و پیش از انقلاب، برای شاه خلبانی کرده بود. در یکی از گفت‌وگوهایمان در راه شیراز به اصفهان، به من گفت که پیش‌تر، روزه می‌گرفته و تقریباً به‌طور مرتب نمازش را می‌خوانده است.

...

برای پیشگیری از قضاوت من درباره خودش و بعد از دانستن دیدگاهش، سعی کرد منطقش را توضیح دهد. شاید چون من یک آمریکایی سنی‌ام و به همین سبب هم پیش‌بینی‌ناپذیرم. گفت لازم نیست روزه بگیرد: «روزه برای

این است که گرسنه‌ها را فراموش نکنی و من از راه‌های دیگری به مردم بینوا کمک می‌کنم.»

پرسیدم: «پس بینواها برا چی روزه می‌گیرن؟»

روزهٔ رمضان بر همهٔ مسلمانان واجب است، نه فقط بر اغنیا. از گوشهٔ چشم نگاهم کرد. حالا من یک سنی آمریکایی بودم که داشتم بحث الهیاتی می‌کردم. در ایران و در میان طبقهٔ متوسط، بحث الهیاتی از مد افتاده بود. ولی من از مصر می‌آمدم، جایی که وضعیت کاملاً برعکس بود. سؤالم روی هوا ماند.

-عراق؟

از صخرهٔ نزدیک به دماغه‌ای که آنجا ایستاده و ماشینمان را در شانهٔ جادهٔ کنارش پارک کرده بودیم، بالا رفتم. لباس‌های نایکم از زیر جامهٔ سیاه بلند و گشادی که پوشیده بودم، پیدا شده بودند. من زیادی شیک و پیک بودم.

...

می‌دانستم که در ایران، حکومتی مذهبی بر سر کار است و به همین سبب، تا حد ممکن محافظه‌کارانه لباس پوشیده بودم. نفهمیده بودم که فارغ از واقعیت‌های سیاسی، مصر به لحاظ اجتماعی، به مراتب محافظه‌کارتر از ایران است.

...

-بله، عراق. فکر می‌کنم شب، یه کم دورتر توی جنوب غربی بتونی بمب‌ها رو ببینی که دارن میان پایین. ولی دورتر از اینجا، اول کربلا، بعدش بغداد. احمد آمد روبه روی صخره ایستاد و به شمال غربی اشاره کرد: «کربلا جاییه که امام حسین دفن شده.»

من که یاد بحثمان دربارهٔ روزه گرفتن افتاده بودم، گفتم: «سرامام حسین پیش ماست. توی قاهره. یه میدون به اسمشه، همون جایی که ضریح هم هست.»

- چی؟

دوباره گفتم: «سرایشان.»

و حیران بودم که آیا باید یک عنوان تجلیلی پیش از این کلمه ذکر می‌کردم یا نه. حسین بن علی نوه پیامبر و محبوب همه مسلمان هاست، ولی شیعه‌ها به طور خاص به او احترام می‌گذارند. نمی‌خواستم آبروریزی کرده باشم. مهم نبود احمد درباره روزه گرفتن چطور فکر می‌کرد. یک دستم را گذاشتم به پشتم. عفونت کلیه‌هایم داشت سرایت می‌کرد و داشتم تب می‌کردم. با زندگی در حومه صنعتی قاهره که شهر پاکی نیست، اصلاً فکر سلامتی خودم را نکرده بودم.

گفت: «این اولین باره که این رو درباره امام حسین می‌شنوم.»

گفتم: «واقعاً. فاطمی‌ها اون رو با خودشون آوردن. دست‌کم، این چیزیه که

علما به ما می‌گن. شاید دروغ باشه و توی حرم چیزی نباشه.»

نسیم سبکی از شیارهای دره به پایین وزید. نفسی کشیدم و برای یک لحظه، آن را در ریه‌هایم نگه داشتم و بعد، به شکل آه بیرون دادم. احمد کمی تبسم کرد.

گفتم: «ممنونم! این بالا زیباس.»

در ماشین، احمد گفت: «فکر می‌کنم داری یه ذره عرب می‌شی.»

خیلی ملایم این را گفت، ولی این جمله در ایران، تعارف نیست. با او موافق بودم. آن قدر با قاهره قاطی شده بودم، آن قدر از آمریکا جدا افتاده بودم که داشتم تغییر می‌کردم. با این حال، هنوز احساس می‌کردم خودم هستم. آشفته بودم چون به من گفته بودند باید آشفته باشم، چون راه‌ورسم عربی که برخلاف راه‌ورسم آمریکایی است، خیانتی به خود آمریکایی‌ام است. ولی برایم روشن شد که من، عادت‌هایم نیستم، لباس‌هایی که می‌پوشم یا حرف‌هایی که می‌زنم یا نمی‌زنم نیستم. اگر همه این‌ها بودم، وقتی روی آن صخره ایستاده بودم و به

غرب نگاه می‌کردم، باید کس دیگری می‌بودم.  
ولی ماندم.

وقتی اصطلاح «برخورد تمدن‌ها» را سکه زدند، یک اسطوره بود؛ ولی وابستگی متقابل فرهنگ‌های مردمان جهان روی سطح اتفاق می‌افتد و تجارت و مسافرت ایده‌ها و وام‌گرفتن کلمات از فرهنگی به فرهنگ دیگر آن را پشتیبانی می‌کند. هرچند مثل بسیاری از ایده‌های وحشت‌انگیز دیگر، هر وقت کسی این کلمه (برخورد) را به زبان می‌آورد، کمی واقعی‌تر می‌شود. حالا، در همه جا از این نظریه حمایت می‌کنند؛ نه فقط در زادگاهش در غرب، بلکه در جهان اسلام که بسیاری از مردم، اسلام را در نزاعی ناگزیر با بسیاری از ارزش‌های غربی می‌بینند. هم مسلمان‌ها و هم غربی‌ها، هر وقت تهدید شوند، سراغ خط‌مشی‌های مخصوص خود می‌روند و از ایدئال‌های سرسختی دفاع می‌کنند که تنها در وقت تقابل، خودشان را نشان می‌دهند. به محض اینکه طرف متخاصم رویش را از مخاصمه برگرداند، این ایدئال‌های سرسخت فرومی‌پاشند و حقیقت‌ها رخ می‌نمایند. فقط سیاست یا تحلیل‌گران و کارشناسان نیستند که می‌توانند ما را از این نزاع برکنار نگه دارند.

...

جهان را به واسطهٔ رسانه‌هایی که مرجعیتی خودخوانده پیدا کرده‌اند ببینیم، بلکه آن را با چشم‌های خودمان نگاه کنیم.